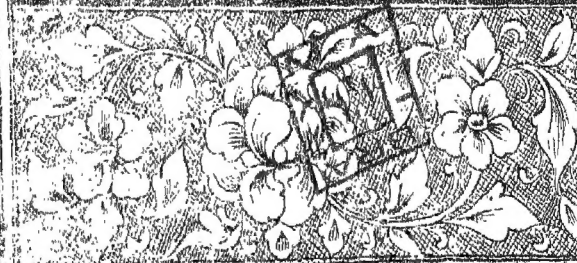


ما شاء الله لا قوة الا بالله

ببین و عون تفصیلات جناب المسمی و پسذیر و خاطر خواه اسع



مشیر و سرور



تصفیف فضائل کمالات و نگاه نوری بحر انوار شاه القاص پر از نور الله الابرار

در طبع کوه نور لایمور با تمام رانی بر سبک حقیقت

بسم الله الرحمن الرحيم

حامد لمن جعل هذان كل عارف مخزن اسرار كماله به ولسان كل واصف
مطالع اوار جمال به ووصليا على من نظم جواهره واوله به وشرحا كيف منه
وافضاله به محمد وعترته وآله واصحابه **اما بعد**

خوشه بين خرمين ارباب سخن و سیر محمد آفر عفی الله عنه میگوید که چون یکم کرم نری اراد
آمدن سجا از خطه کشمیر بشماره شصت و هفت خواجه محطیب صبارقی نور الله بصره میسر شد به شون
شهر اترشدم چنانچه بنده از حسب حال خود و برخی از نقایا و الله بزرگوار خود و محمد ایشاه
قادری طالب السرازه و از اختیار نمودن سفر هندوستان و شامه نمودن بعضی از شرف
شدن و عالم رویا دیدار نور بار جناب حضرت خواجه حسین الدین چشتی مدح الله و رحمة
و اول اینها فتوحه العظیم و بایامی آنجناب فیض آید و شدن و مصطفی آید که فی الحال شهر
برام پورست درین مثنوی که سیم به نوشته راه حواله قلم کرده و در بنجار سید به ریاست
محصل اقدس جناب حضور فیض گنج نواب صبا سجاد و دام شوکت به توسل و موصوفی
خان که وزیر و شیر نواب صبا صمد و بود و نیز در مثنوی نوشته از ان بر فضل مای
غزانه شال حال این کسار شده انواع انوع بخششها و عطا کاره فیض را عاید گرد
سید زناطین اینک هر گاه در کدام با خطای لفظی یا معنوی واقع شده باشد بذیل عقوبت
به روشنند و بر کرمه خلق الله کار فرما شوند و الله اعلم و الله اعلم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4817

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابتدا سے تم پر بسم اللہ	کہ انیس ہفت و توشہ راہ
بعد حمد و ستائش داور	نعت خیر الور ابودیتر
شاہ مقصد جناب و دور	فخر عالم محمد محمود
انگہ اوہست زینب موجودت	اشرف الانبیاء شفیع عصات
صدر تاج لعلک و لولاک	بر قدر سپہر ارسلناک
خاتم المرسلین حبیب خدا	قاب قوسین مقام اوادنی
آفتاب ستارہ و اصحاب	فی الحقیقت جو انجم و مہتاب
بروی پروان دیار انش	برہمہ آل و دوستدار انش
سال مذکور و شب بچ ویشام	تحفہ از ما صلوة و بیت سلام

در حسب خال خود مع درجہ والد ماجد مولوی مخدومی
محمد اسماعیل شاہ قادری نور اللہ مرقدہ گوید

کوش یعنی کوشش جان بشنو | میکنم حال دل بیان بشنو

دو آتوده ساله بود ام پدرم
 بود ذی جود عارف کامل
 ملک معنی بزیر فرمان داشت
 بود بی زنگ کینه اش سینه
 طارش گشادی غم و درد
 وصف پاکش چنان کنم تقریر
 بار ما کردی از وضو عشا
 رومی پر نور مطلع الانوار
 کس نبوده در اعدیل نظیر
 اسم آن برگزیده یزدان
 مقبل بارگاه رب جلیل
 که بهر موی من زبان گردد
 رمز حسن معانیش بشنو
 که پشیر او فتاد و با
 الامان الامان جهان گشت
 که تغیر بهر زمانی شد
 چونکه از صد می نیافت شفا

از سرم رفت و کرد در بدرم
 صاحب خرق و عالم عامل
 سیرش حسن صورت جان داشت
 نیک و بد را مثال آئینه
 یاد مولای خوشتن کرد
 که فروست از حد تحریر
 سنت نقل فوض صبح ادا
 خونی مشکور خزن الاسرار
 در احادیث و فقه و تفسیر
 گویت خوان تحت آردل جان
 میر و اعط محمد اعلم
 وصف او کی ز ما بیان گردد
 شمه غیب وایش بشنو
 خلق گشتند مضطرب و جا
 خبر زیت به چکش شفت
 ببستلای لایحانی شد
 فی دوا کارگر شده نه دعا

مردمان مجتمع شدند
 هر یکی القیات گفت شنید
 جانب خلق گفت خوش بایست
 بان بجل از شما همی خواهم
 صبح فردا روم بجانب دوست
 خواهم از بحر عفو تقصیرات
 این بشارت بسمع خلق رسید
 روز و آنشب گذشت هر تاسر
 و اصل حق شد آن حبیب خدا
 لیعلم ز انتقال آن مسعود
 الله الله گزوده شده انظر
 کوست جامی فراخ و پهن و دراز
 زانکه آن گنج علم و فضل و هنر
 خورد بودم و دهنی نیا سودم
 حیف که بخت سخت و طالع شوم
 اگر چه ظاهر نموده ام تنگ و پو
 دست و پائی زردیم و کار نشد

پیش آن حضرت آمدند همه
 سوئی مردم بجنده روی مید
 خون پاشید و سینه محراب
 کر چه نامه سیاه و گمرا هم
 کو مرا یار و یاور و دلجوست
 زین بلا خلق را دهند نجات
 هر یکی شاد کام و خوش گریه
 خواند تهلیل و خفت بر بستر
 رَوْحَ اللَّهِ رَوْحَهُ أَبَدًا
 شد و بادور آنچنانکه نبود
 اینچنین صد کرامت دیگر
 که با حوال خویش گریم باز
 از سرم رفته و شدم میر
 بسکه فکر معاش افزودم
 ماندم از علم سیر محروم
 بجهت تحصیل علم در بر سو
 زهرم عقل و بخت یار نشد

در طرح پیر و شش نصیر جناب خواجہ طیب صاحب
رفیق فی رحمۃ اللہ علیہ گوید

<p>خواجہ طیب کہ بود سالک دہر واقف شریع و معرفت اگاہ در طریقت یگانہ مرد و رشید معدن فیض و مجمع الحسنات جانی حاجت برآمد فقہار بیحد و حصر خرق عاداتش بایزید زمان سیحام یثربانہ بجدست پاکش عرض کردم کہ اسی مطاع غریبان لغت بردار سر تو خوش دل باش نمودہ می دہم ترانی الحال از سفر رتبت عجیب شود چہن زایمانی آن گرانمایہ غرم پنجاب شد مرادل گیر سختی و ظلم و درد و رنج و عذاب</p>	<p>ہادی و مقتدائی مردم شہر فی الحقیقت محیط فیض البر راحم و اکرم و وحید و فرید مخزن علم و قاضی الحاجات عین وحدت سر آمد صماحار بہرہ و عالم از کراماتش فخر دوران شہر سر کریم رفتہ بنجادہ جہہ بر خاکش کن ترسم باز غم برمان علم بر خوان مدار فکر معاش کہ بہ پنجاب کن سفر اسال فتح و فیروزیت نصیب شو آسمان پایہ و ہماسایہ گوچ کردم کذا شتم کشمیر بسپردم ہمہ بہ را جہ کلاب</p>
--	---

<p>جابر و ظالم و خبیث و خسیس بیچاکس در جهان نیا سو ستم و باخوشی بی پیوستم سکن خود بشمارم ترسم تا که گشته طلبی عتم مرون شیرم و سیریت بیشه ما خوار و دلخسته و ستم زده ام طعنه بخش و بیر افلاکم روح عرفی مرا کند تحسین لرز افتد بگور نعمت خان</p>	<p>والی خلق و ملک بود و سیر نیتش بس که منقلب بود سنگ از چنگ ظلم اورستم سستقل گشته ساختم شوهر بهر تحصیل علم خورد و خورن این زمان شاعریست پیشه ما گرچه سرگشته حال غم زده ام لیک در شعر حبت و چالاکم گر زبانم شود بحدج قرین ورکشایم بزل و بجو زبان</p>
---	--

خطاب بساقی بدرخواست شراب حقیقی

<p>یکدمی باش یار و همدم دی و سردیست آفتاب کیش دور گردوز و دوش از دل ننگ می که نور ظهور امانت نفرت از کبر و ستم نبش می برد تلخی غم یکبار</p>	<p>بیرم سا قیاسرت کردم کز بغل شیشه شراب کیش کن کرم ده بن می گل رنگ می که پیبودی دل و جانست می که یک قطره ستم نبش می که شیرین بود و چو بوسه یار</p>
--	---

می که تو بهم و بد مقصدا
 می سنگین چون که لیل
 می سفید چو صورت خوب
 می تلخی زو اگر و فرهاد
 می که مجنون از آن شده پیدا
 می که یوسف شال چهره خست
 می که گشته می بواق یا
 می که بار انچه خواند حیرت میر
 می لعلی چو جوهر یاقوت
 می که از جوهرش بلا تاخیر
 طرح اطوار خوب و زشت هم

می که دورم گذار دارم و ما
 می رنگین چو روی لاله گل
 می دلکش چو حسن مجنون
 جریعه خورد و جان شیرین دوا
 گشت ظاهری بهانه اش لیل
 پرده عصمت زینا سوخت
 شده عذر اگرقت بهر وقار
 هر دور اگر دپا می در زنجیر
 کان بجان قوت و دل رخت
 مدعای دلی کنم تحریر
 شرح اسرار سر نوشت و هم

دربیان سفر هندوستان تذکره حسن قبح که بمشاهده
 آمده و حقیقت شهر و هلی گوید

همتم چون ایس و هدم
 شهر دیدم و نیا سوم
 سحر دلی مقام خوشحالیست
 گشته از روز غدر سر تا سر

عزم هندوستان مصمم شد
 هیچ جاد لنگشت خوشنوم
 بی زور و خور و خواب باید
 تغییر چو راجه الور

مردمی سرسبز جو عنقا گم	صورت نخواست در دم
خوار و بقیه در صاجان هنر	چست و چالاک جا بلان اکثر
از همه در همه خداست گوا	چه بد و نیک چه گدا و چه شا
تاب سبالت هنوز موجود	گر چه عدم بخشش و جود
کز هزاران سخن یک بهتر	یعنی ای صاجان فضل و هنر
طرز پاکیزگی پسندیدم	جمله خورد و بزرگ را دیدم

در حقیقت اکبر آباد

خته نوبته کهنه بنیاد	اگره آنکه اکبر آباد است
خاک و جن خاص و عام گرد و غبار	جمع هر سو بگو چه و بازار
تلخ عیشم شد از رسیدن او	طعنه بر خود ز دم بیدن او
سنگدل تنگست و فتنه	پیر و برنا همه صغیر و کبر
هر یکی بر حرام کاری تیز	مرد وزن فاسق و فسادکنر
چون در آنجا رود و درشت شود	کار ابلیس گر چه گشت شود

در حقیقت شهر جیپور

کان زر معدن جواهر تا	وصف جیپور گر کنیم سجا
مرگ نزدیک آب و دایم	و چه شهریت طرفه قابل دید
یکسر موئی نیست نام نشان	از مسلمانی و مسلمانان

<p>اهل اسلام هم تمام کنند کامده رام رام در گوشم والی شهر شرک لایخه یکدلی و همزار اندیشه زود مانی الضمیر ظاهر کن</p>	<p>هندوان آنچه خاص عالم کند حیرت افزود و شد سر بهوشم زانکه کیسان دروت بجدوی انور ا خاشی بکن پیشه که زبان شکوک فاصر کن</p>
<p>در توصیف شهر اجمیر شریف که منظر و مقبول جناب خواج معین الدین چشتی علیه الرحمة است و حقیقت دیدن خود و عالم رویارویت حضرت خواجه و بشارت یافتن از انجنا بر فتن شهر اسیور</p>	
<p>که در آن عهد و سال فرخ قال دمدم جایجا بهر منزل هیچ گاه می دلم نیا سو ده سوئی اجمیر ره نور د شدم دو گشته هم و غم و در دم کا ندران مرقد حبیب خدا خواجہ خواجگا معین الدین مید بر شونی بخشم ملک</p>	<p>جنت انجت و طالع و قبال بود الطاف ایزدم شامل از تماشا و سیر بهوده بسکه چون برف برد و شدیم خوش رسیدم معاینه کرو طرفه شهری چو جنت الما و است آنکه سر خیل اهل صدق و یقین گر در آتش ا لرسد بفلک</p>

بر سر خاک پاک آن سرکار
 در حرمش بجز نبشستم
 روز رفت و شبانه بعدش
 منقبت خوان شدم بدر بار
 شب چو نمی گذشت و خواب آمد
 زیر سر خشتکی نهادم من
 الله الله چه طرفه بود شبی
 لرغنايات ایزد آن سرور
 سرسند چو بر فلک ماهی
 خوش زبان گهر بیان بکشد
 کام از راه دور درویشی
 مان در آید پیش من زودش
 آمده خادمی بجانب من
 صد مبارک که شاه یادت کرد
 زود برخیز و برو می حضور
 پیش رفتم ستاده از تعظیم
 ای زهی آفتاب عالم تاب

بر سر دیده اولی الابصار
 از غم غیر و خوشن رستم
 ایستادم چو سرو بر یک پا
 بر دیدار فیض آثارش
 نیک آمد که بر صواب آمد
 بر سر خاک اوفتادم من
 شده بجز تر قیم سببی
 جلوه گر شد مرا بوقت سحر
 مثل شاهی بشوکت و جاک
 جانب خادمان خود فرود
 مستندی غریب و دلرشی
 سازم از لطف خویش خشنودش
 گفت کامی میبایدی ز من
 شاد ز می مرتبه زیادت کرد
 منقبت خوانیت شده منظوم
 خم نمودم بجان سر تسلیم
 گزینگاهش شدم سرایا آب

چون ز آداب و انکسار تمام
 تهنه و قدر من بفسرودند
 بعد از آن سوئی من اشارت شد
 که ترا قصد را پیور روست
 و او رو و ایش که کلمت
 از چنین شده کراست بار
 من که در پیرهن بخت مجسم
 سایا قیاموسم بهار آمد
 کن خدارا ترحمی ز نهار
 می که زینجا بمصطفی آباد
 می که ساز و دراد دل حال

عرض کردم با بختاب سلام
 و علیک السلام فرمودند
 چه اشارت عجب بشارت شد
 خوب و مرغوب و محمد از هر جا
 ظل فیض جناب لم یزنی
 زود یکبار کی شدم بیدار
 بخت و دولت بکام خود دیدم
 بوی عطر حمال یار آمد
 بر چنین چنین میا و روی آرد
 میرساند مرا بنحاطر شاد
 می که آسان کند همه مشکل

در توصیف دارالاقاب مصطفی آباد الشهور به راهپور

عزم من چون کرد دست بست
 در بهم که چه در و در نیاید
 رفت فرسودگی بدیدن او
 و چه شهرست قابل صوف
 الله الله تمام افغانان

جانب را پیور حشمت بست
 خوب شد دست من بچسبید
 شد غم دور از رسیدن او
 مردمان احسن و عید و شرف
 چه تهنه تن و چه پهلوانان

هر یکی نیکبخت و پاک ضمیر
 صورت گلشن است بر خانه
 بر سر قصر و کاخ ایوانها
 ساکنان جهان گرش یابند
 بر سر همه چو عدن و باغ نعیم
 و لبران سمن بدن گلزنک
 چون نمایند چهره گلگون
 یافتیم معتدل چه آب و هوا
 گر چه فردوس در جهان باشد
 کرد در اینجا کسی خوش گیرد
 چست گردد که دیوار و رسید
 عالمان علیم و نیکوکار
 بحد و حصر صاحبان هنر
 شاعران راست آنقدر قوی
 چشم آفریدات اسی ساقی
 یکد و جام شراب ناب بده
 وقت افشای مدعا نیست

چون دل بی نظیر و بدر سنیر
 که شود عقل و بهوش دیوانه
 شیفته دل و فریفته جانها
 رخ ز ما و اسی خوش تابند
 مدعا کا انتخاب هفت قلیم
 غیرت لبستان چوین رنگ
 گرفتار شده بود و مفتون
 شد ز دل یاد جنت الما حیا
 این یقین است کانچنان باشد
 صورت حسن پرورش گیرد
 رستم زال و گیو از و رسید
 هر طرف جا بجا هزار هزار
 متمول نقد نقره و زر
 که نیاید بگفتن و تحسیر
 نیست کس اسوات اسی قی
 تشنه کام ز بحر آب بده
 سایه افکن مین بامی نیست

و بر بیان حصول ملاقات مولوی محمد عثمان خان صاحب و شرف
شدن بشرف ملازمت حضور فیض گنجور ادام الله ملکهم
بهوسل مولوی صاحب موصوف

لوحش الله که در سپیدن	شاد و خرم شدم بدیدن شهر
به نظر باغ باغ بشنم	بادل خوش تن چنین گفتم
والی شهر خوبتر باید	بنیش بخت را هر باید
چند روزی تلاش روز بیا	مینمودم درین خیال بجان
چون بدیدم که کار و شوار	نی مرایار و نی مدوگار
در مناجات لب کشودم	خالق خویش راستودم
تا که شخصی بمن دوچار شد	همدم و یار و غمگسار شد
گفت مارا که ای مجتبه شعا	گر تو خواهی تقرب سرکار
اندرین شهر مولوی عثمان	عالم و فاضلست و سحر بیان
هم وزیر و شیر سرکار	صاحب خلق و نیک کردار
چون بوی قرب حاصل کرد	زودتر حل مشکلات گردد
وصف انلاق او چو بشنم	چندیتی بد حشش گفتم
شد ملاقات او بمن حامل	از شاشت شکفت گل گل دل
سر سیر گوشش کرد شمارم	اگهی یافته ز اسرارم

سوئی من دیدان و حیدان
 گفت باین که از چنین یوسف
 زانکه من ناکس و گنه کارم
 به که اوصاف آفتاب کنی
 که و لیسعم ما و آفاق است
 بان مرا جان و بهتر از جاست
 لرزه از هیبتش دیر انرا
 اوست مهر و شعاع انجم و ماه
 در جهان نیست کس برابر
 چون شنیدم از چنین تقدیر
 گفتش کای فدا دل و جانم
 در حریم حضوئی سرکار
 گشت خاموش من بخدمت
 بعد یک لمحّه زبان بکشد
 که نیم دل شکسته منظور
 روز دیگر مرا نمود طلب
 مر جابر چنین مرد کاری

از کرم پروری کشاد زبان
 خویش را داده عبث تکلیف
 بر خود فعل خویش بیزارم
 مع نواب مستطاب کنی
 بعنایات و کرم طاق
 بخشش و محیط دور است
 آب زهره بر بر و شیر انرا
 ذات پاک و است ظلّ الله
 طی و کسری خجل ز جوهر او
 ذوق شد طوق و شوق و انگیز
 صورت غیر تو نمیدانم
 بیوسیله چگونه یابم بار
 من بوی او بمن نهاده نظر
 مشفقانه مرا تسلی داد
 غم مخور من رسانمت بحضور
 داد آگاهیم ز حسن ادب
 که شده همگرم جو غمخوار

خوش رسیدم بزم خضر
 چونکه عالی جناب را دیدم
 طرفی ایستاده بودم من
 آتش تخت بخت و فخر من
 تحفه طبع خود عیان کردم
 گامی فلک منزلت زشته شدم
 آفتاب سپهر جاه توئی
 خاک پاک دست عیبر است
 هفت قلزم مجل ز دست تو اند
 بادشاهان که این زمان تمند
 ده چه شاهنشاهی سلطانی
 توئی امروز بعدیل و نظیر
 هیچ پیش تو اسی محیط کرم
 معنی لطف و فضل نیروانی
 جانب کان و سوئی بحر می
 کان و دریا متاع خود یکبار
 رسم تو اعتصام عالم دل

دیدم مقصدم شده پر نور
 گویا آفتاب را دیدم
 بر سلیم خم نمودم من
 نظر مکرمت نمودم من
 دست بسته چنین بیان کردم
 بارگاه تو هست رشک بهشت
 والی خلق و بادشاه توئی
 آستان تو آسمان دعاست
 چهره بر جاک و شکست تو اند
 از منی علم و فضل کوستند
 گامه جسم مقدر بربانی
 لشکر فیض تست عالم گیر
 عدل کسری و بخشش عالم
 صورت راحت دل جانی
 افتد گر گذر بسو همی
 بر سر اقدست کنند اشیار
 اسم تو فتاح هر مشکل

بطفیل تو ای منیب زبان
 علف و گلب میخورد بسم
 صدر بدر گرامت و شاهی
 وقت مدحیت بقصد سوال
 الله الله که نیست ثانی
 فی الحقیقت طریقت آگاهی
 داور ایا در اشک همنشای
 راز گویم بخلق و خوار شوم
 هستم از حضرت جلال خوا
 کار مداح خویش در هر حال
 قدر دانی بحال اهل سخن
 عرض کردم اگر چه گشتیت
 انور ادواب بکوش و جهوش
 گن بجان این زمان بشوق تمام
 که ز لطف خدای بی انبار
 ظل الطاف تو مرا بر سر
 چون که این شنوی سبعی تمام

آنچنان عام گشت اسن و انا
 بزور و باه و شیر و گرگ و غنم
 یوسف مصر شوکت و جاهی
 میزند بوسه بر لسم اقبال
 در جو اندر می و سخندان
 شرح راه و دس عراما می
 زیر ظل تو ما گفتم جا
 با تو گویم بزرگوار شوم
 که مرا نیست جز تو پشت پناه
 راست گردان زد و فیض نوال
 همچو خورشید سازد روشن
 میروم از جهان سخن بایست
 هوش کن هوش ابلهانه مجوش
 برو عانی حضور ختم کلام
 باد بخت بکام و عمر دراز
 بر سرت ظل لطف پیغمبر
 ختم شد و اسلام والا کرام

توشه راه منزل مقصود
گفت نیکست تحفه انور

عقل تاریخ گفت بادل جود
نیز ملهم بمن ازین شوستر

خاتمه

سدا الحمد والثناء که در زمان سعید و آوان جمید نسخه عجیب و غریب
تصنیف حقیقت آگاه کمالات دستگاه مولانا و محمد و سنا
مولوی محمد انور شاه صاحب شاعر امرتسری در سال یک هزار
و دویصد و نود و هجریه مقدسه صورت اختتام پذیرفته و الله

الموفق بالا عانة و السلام

علی بن اسعد الهدی

لحمرة احمد

عفی

شد طرفه از بطالع گلگل گفت دل

که دید طبع نسخه انور گفت دل

این نظم جان فرا چو بخت تمام طبع

تاریخ سال بی سرانده شده افتد

تمت

۳۱۱

۸۹۱۵۵۱۴۵

۸۱۴

مشتوی توشه گاه

DATE	No.	DATE	No.
------	-----	------	-----